

خردسالان

# دوست

سال اول،

شماره ۵، پنجمین

۲۹ اسفند ۱۳۸۱

۱۰۰ تومان



- |    |                      |    |             |
|----|----------------------|----|-------------|
| ۱۳ | هفت سین جیقل         | ۳  | با من بیا   |
| ۱۷ | دریاچه را کی دزدیده؟ | ۴  | سیب هفت سین |
| ۲۰ | قصه های جنگل         | ۷  | نقاشی       |
| ۲۲ | چک! چک! چک!          | ۸  | فرشته ها    |
| ۲۴ | قصه های پنج انگشت    | ۱۰ | بهار        |
| ۲۵ | فرم اشتراک           | ۱۱ | جدول        |
| ۲۷ | یک هدیه برای تو      | ۱۲ | بازی        |

● مدیر مسئول: مهدی ارگانی

● سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

● مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

● تصویرگر: محمد حسین صلواتیان

● گرافیک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدفای ۸۷۲۱۹۲

● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

● توزیع: فرخ فیاض

● امور مشترکین: محمد رضا اسفندی

● نشانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج - شماره ۹۶۲ - نشر عروج

تلفن: ۱۲۹۷ - ۶۷۰۶۸۲۲ و ۶۷۰۶۸۲۳ - شماره: ۶۷۱۲۲۱۱



پدر و مادر عزیز، مریبی گرامی

این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

# بامن بیا ...



دوست من سلام

عیدت مبارک، صد سال به این سالها! خدا کند سالهای سال  
شاد و سر حال و سلامت باشی. بالاخره عید رسید. بهار آمد و  
من سبز شدم. سبز مثل برگ درختها. مثل چمنزارهای  
خیس از باران. بهار یعنی رنگ، یعنی نقاشیهای قشنگ تو،  
یعنی سفره‌ی هفت‌سین ... بهار یعنی عیدی گرفتن، شیرینی و  
آجیل خوردن و بازی و بازی و بازی.

حالا بیا تا با هم مجله را ورق بزنیم و  
از دوست خردسالان، عیدی‌های  
شیرین بگیریم!



## سیب هفت سین



یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

خانم موشی سفره‌ی هفت‌سین را چیده بود. بچه‌موش‌ها هم لباس‌های نو پوشیده بودند و همه منتظر آقا موشه بودند. آقا موشه کجا بود؟ رفته بود تا برای سفره‌ی هفت‌سین سیب بیاورد. از کجا؟ از بالای درخت سیب توی حیاط. راه دوری نبود، اما خیلی دیر کرده بود. خانم موشی نگران بود. بچه‌موش‌ها بازی می‌کردند و دور سفره دنبال هم می‌دویدند. خانم موشی یواشکی از سوراخ دیوار سرک کشید و به حیاط نگاه کرد. نه خیر! از آقا موشه خبری نبود. ناگهان چشمش به پیشی چاقالو افتاد که پایین درخت ایستاده بود و با چشم‌های درشت و براقش به بالای درخت نگاه می‌کرد. خانم موشی از ترس زبانش بند آمده بود. چرا؟ چون آقا موشه بالای درخت بود و اگر پیشی چاقالو از درخت بالا می‌رفت، حتما حتما آقا موشه را یک لقمه‌ی چپ می‌کرد.

خانم موشی آرام توی حیاط رفت و پشت گل‌ها قایم شد. بعد به بالای درخت نگاه کرد و بین شاخ و برگ درخت سیب، آقا موشه را دید که با زحمت در حال چیدن یک سیب سرخ بزرگ بود. پیشی چاقالو هم او را دیده بود، چون آرام آرام شروع کرد به بالا رفتن از درخت. آقا موشه اصلا حواسش به پیشی چاقالو نبود. خانم موشی دیگر طاقت نیاورد و داد زد: «آقا موشه! آقا موشه! مواظب باش!» پیشی چاقالو صدای خانم موشی را شنید. به او نگاه کرد و با صدای بلند گفت: «می... و» خانم موشی ترسید. آقا موشه هم تا چشمش به پیشی افتاد از ترس پایش لیز خورد و افتاد روی سیب. آقا موشه و سیب هر دو از شاخه آویزان بودند. بچه‌موش‌ها با سر و صدای خانم موشی به حیاط آمدند. حالا همه با ترس و لرز، آقا موشه را نگاه می‌کردند که با سیب از شاخه آویزان شده بود و پیشی چاقالو آرام آرام به او نزدیک می‌شد. آقا موشه، چشم‌هایش را بست و گفت: «خانم موشی! امسال توی سفره‌ی هفت‌سین سیب ندارید. شاید من هم نباشم...»

پیشی چاقالو خندید و گفت: «ولی امسال عید من یک ناهار

خوشمزه می خورم.»

بعد با زبان قرمزش دور دهانش را

لیسید. خانم موشی که حسابی از دست

پیشی عصبانی بود گفت:

«ای پیشی چاقالو!

خیال نکن می توانی

او را بخوری. ما

امسال توی سفره‌ی

هفت‌سین مان سبب

هم می گذاریم و با بچه موش‌ها

در کنار آقا موشه عید را

جشن می گیریم.»

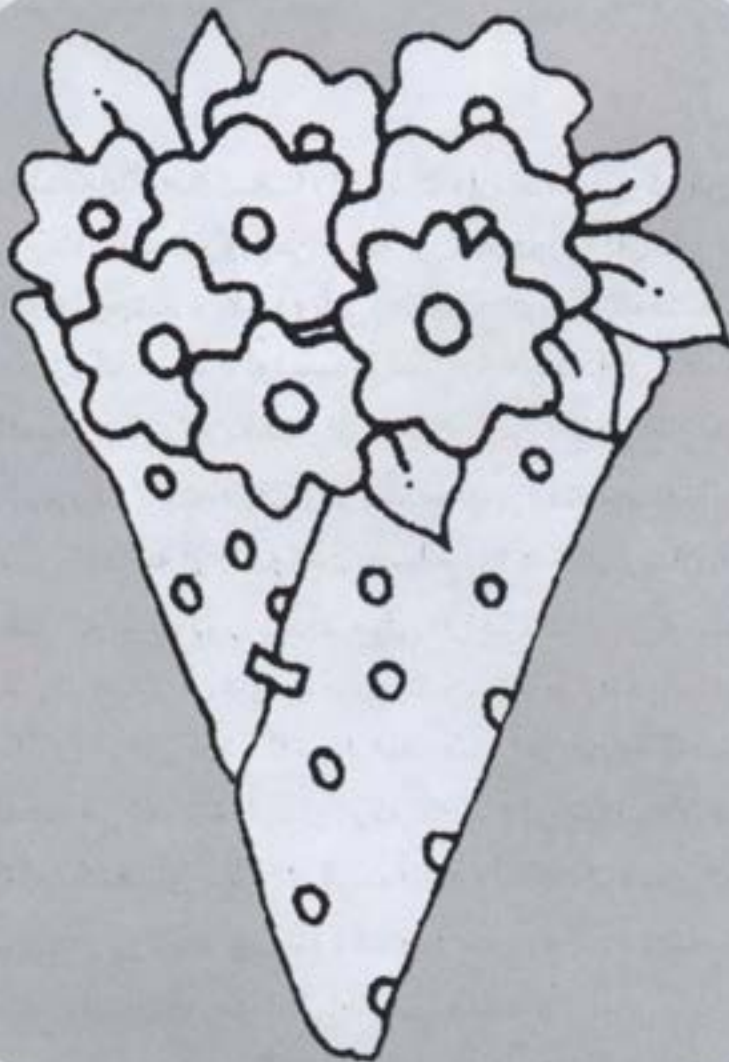




آقا موشه وقتی حرف‌های خانم موشی را شنید، خوشحال شد. جرات پیدا کرد و گفت: «بیا، بیا پیشی چاقالو، اگر می‌توانی بیا مرا بخور!» پیشی چاقالو که حسابی عصبانی شده بود، جلوتر آمد. بچه‌ها و خانم موشی با ترس به بالای درخت نگاه می‌کردند که ناگهان سیب از شاخه جدا شد و در حالی که آقا موشه روی آن سوار بود افتاد روی زمین. بعد آقا موشه روی سیب قل خورد و قل خورد و افتاد جلوی سوراخ دیوار. خانم موشی و بچه‌موش‌ها، فوری به کمک او رفتند و همه با هم سیب را قل دادند توی سوراخ. موش‌ها، سیب را هم گذاشتند توی سفره‌ی هفت سین. چیزی به تحویل سال نمانده بود. آقا موشه می‌خندید، بچه‌موش‌ها از سر و کولش بالا می‌رفتند و با او بازی می‌کردند. اما بیرون خانه، پیشی چاقالو خیلی ناراحت بود. چرا؟ چون بالای درخت گیر افتاده بود. چرا؟ چون پایین درخت یک سگ بداخلاق گنده ایستاده بود و واق واق می‌کرد و پیشی چاقالو جرات نداشت از درخت پایین بیاید.

# نقاشی

رنگ کن.





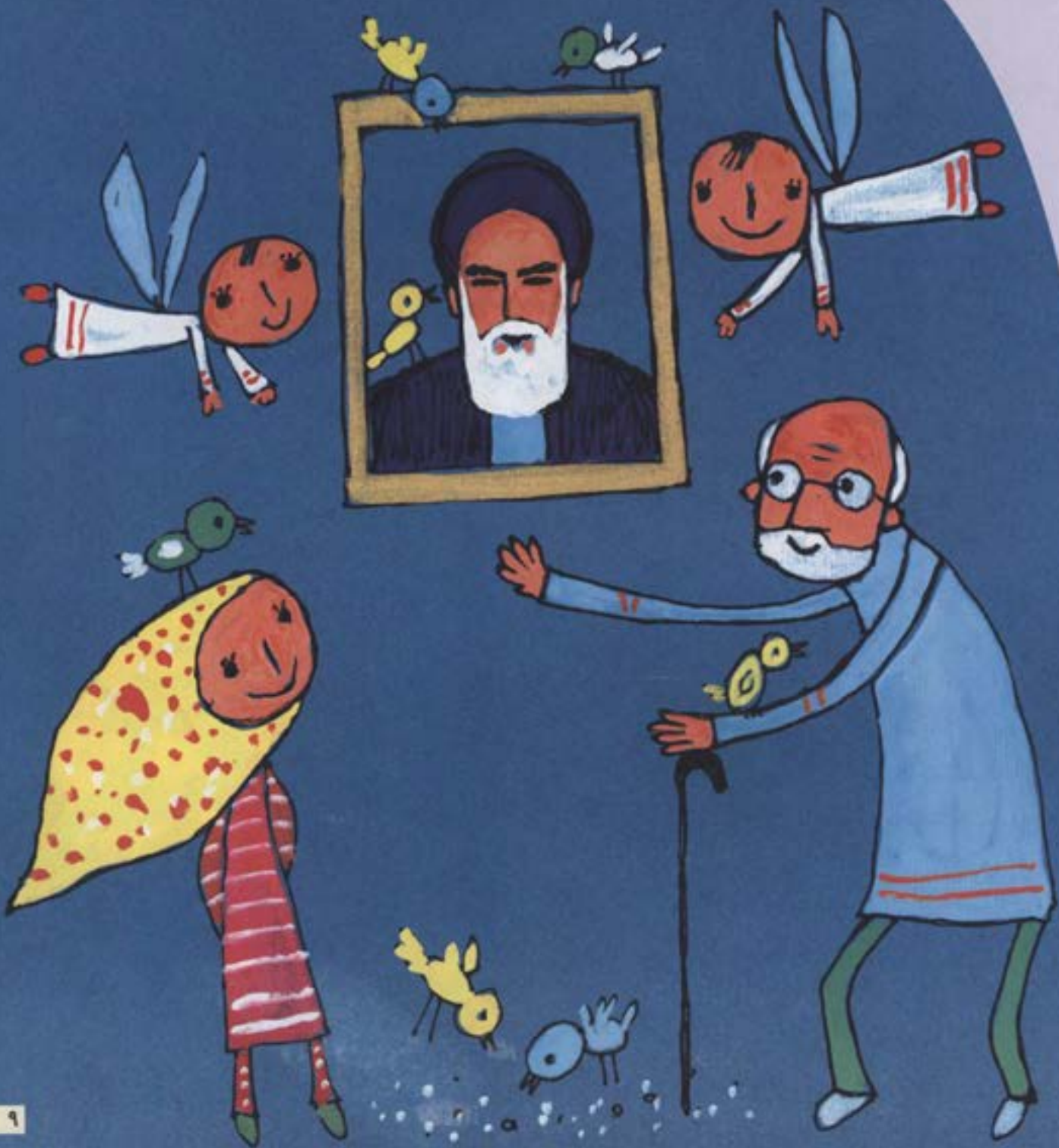
## فرشته‌ها



فرشته‌ها، گنجشک‌ها را دوست دارند، پدربزرگ من هم گنجشک‌ها را خیلی دوست دارد. امروز، من و پدربزرگ، خورده نان‌ها و کنبدهای سفره را گوشه‌ی باغچه ریختیم و بعد دوتایی، صبحانه خوردن گنجشک‌ها را تماشا کردیم. پدربزرگ گفت: «تو ا سیدمرتضی را به یاد داری؟ همان که در خانه‌ی امام بود.» گفتم: «همان که یک بار از درخت پایین افتاد و امام به دیدنش رفتند؟» پدربزرگ گفت: «یک روز سیدمرتضی رفته بود نانوا، آقای نانوا یک نان کنبدی خیلی خوب به او داد و گفت: «سلام مرا به امام برسان.» وقتی که امام نان را دیدند خیلی ناراحت شدند و به سید گفتند که این نان را ببر و یکی از همان نان‌های معمولی بگیر. ما با مردم دیگر فرقی نداریم. سید برگشت و نان را عوض کرد. گفتم: «حیف شد، آن طوری گنجشک‌های خانه‌ی امام، بیشتر کنبد می‌خوردند!» پدربزرگم گفت: «ای شکموا! گنجشک‌های خانه‌ی امام با گنجشک‌های دیگر فرقی ندارند.» گنجشک‌های توی باغچه‌ی ما جیک جیک کردند و پر زدند و رفتند. گفتم: «پدر بزرگ! شاید یکی از این گنجشک‌ها هر صبح پشت پنجره‌ی اتاق امام می‌نشسته و برایش جیک جیک می‌کرده.» پدربزرگ خندید و گفت: «شاید.» توی دلم گفتم: «خوش به حال گنجشک‌ها.»







# بهار

افسانه شعبان‌نژاد



تق تق تق کی آمد؟

کی در زد؟

به باغ ما

کی سر زد؟

\*\*\*

بهار بود

چی داشت؟

شکوفه و گل

هزار هزار تا بلبل

\*\*\*

چی کار کرد؟

درخت‌ها رو بیدار کرد

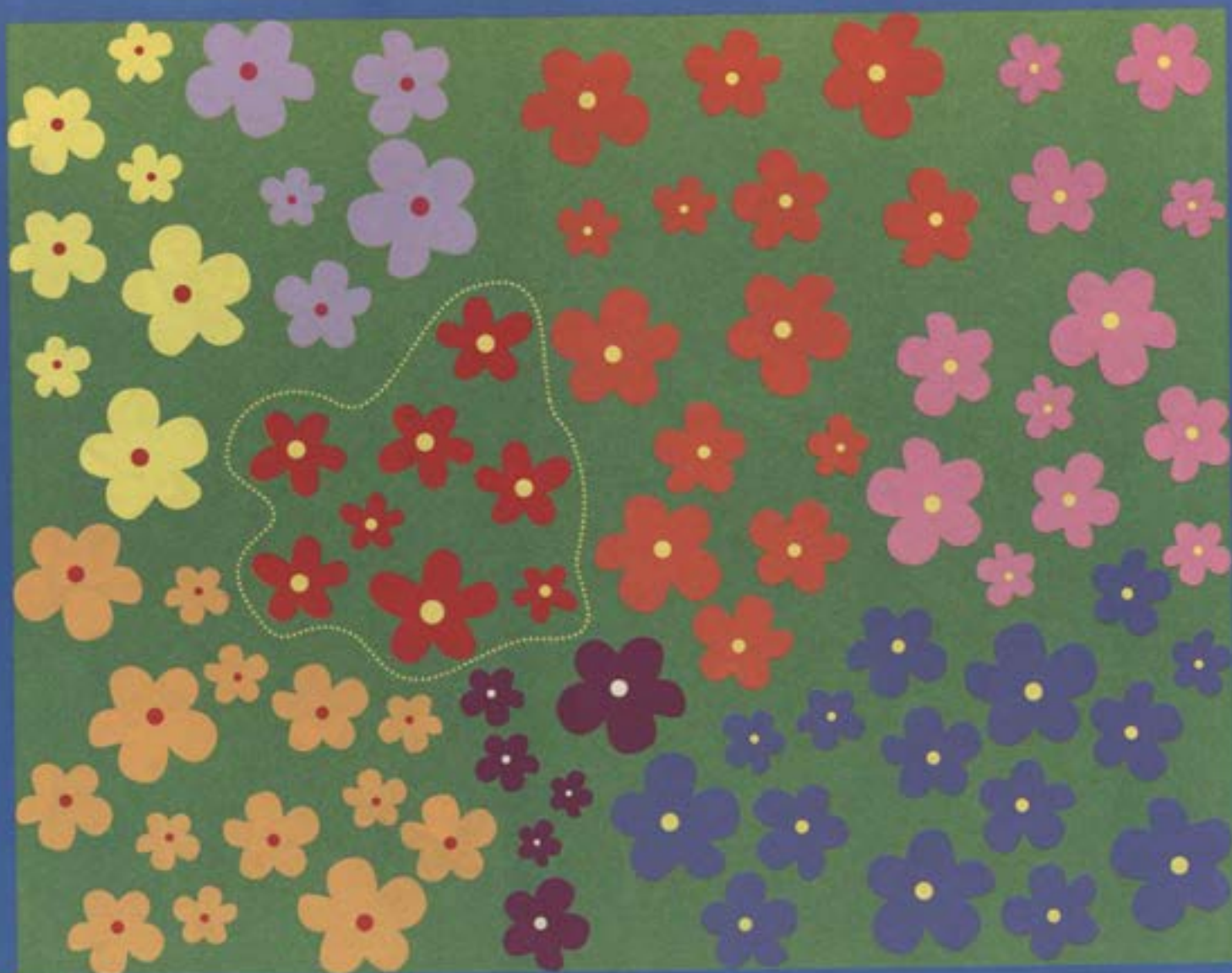
گل‌ها شدند قطار قطار

درد نکنه دست بهار!



# جدول

مدادت را بردار و دور گل‌های هم رنگ خط بکش.



# بازی



می‌توانی بگویی چند تا قورباغه بین برگ‌ها پنهان شده است؟



من عاشق عید و سفره هفت سینم!



سیند عزیز و خوشمزه ام!



سیر و سرکه و سمنو و سبزه و سماق  
سب و ...





دوتا دونه هم می خورم چون  
تا چهار نشته بازی نشته!



دوتا دونه اش رو می دارم گوشه  
لپم ، خیس بخوره!



جیتیل ، وسط سفره هفت سین  
چی کار می کنی؟ سبج ها کو؟



اوا! نمی دونستم هم اش چهارتا  
دونه ، سبج دارم!



نگران نباش ما همان همه چی سرچاشه! ساجدها توی شکم منه، منم وسط سفره هفت سینم پس هفت سین کامله!

وای یی یی!



یه «سین» دنگه؟... فهمید! دوست خوبم...



جدیقیل الان سال، گوپل می شه و سفره ما، یه سین کم داره...

...عصه خورین، خودم درستش می کنم!

آئی کی... سو سو سک؟!!

آوردمش! سین ہفتہ جا منرہ!



وا، مگہ من چہہ؟  
تازہ لباس عیدہ او ہم پوسیدہ!

ایتم «سو سو»  
اول اسمش ہم سینہ!







با معرفی شخصیت‌های داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



خرگوش



مرغابی



روباه



سنجاب





کلاغ



## دریاچه را کی دزدیده؟

فربیا کلهر

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.


روزی  تصمیم گرفت برود توی دریاچه شنا کند. اما وقتی به دریاچه رسید، توی دریاچه آب نبود.


کمی فکر کرد و گفت: «حتما کسی آب دریاچه را دزدیده. باید بروم دزد را پیدا کنم.»  راه


افتاد. کمی که رفت به  رسید. از او پرسید: «تو این سرما کجا می روی؟»  جواب داد:

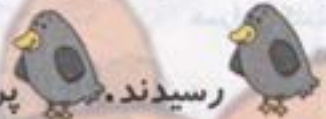

«دارم می‌روم دزد آب دریاچه را پیدا کنم. با من می‌آیی؟»


وقتی فهمید چه بلایی سر دریاچه آمده همراه  به راه افتاد. کمی که رفتند  از بالای درخت



آن‌ها را دید و پرسید: «تو این سرما کجا می‌روی؟»  و  گفتند: «می‌رویم دزد آب دریاچه را پیدا

کدام تو هم می آیی؟»  وقتی فهمید چه بلایی سر دریاچه آمده همراه آن‌ها به راه افتاد.



توی راه  هم آن‌ها را دید و با آن‌ها همراه شد. حالا آن‌ها یک گروه بزرگ بودند. کمی که رفتند به

رسیدند.  پرسید: «شما کوچولوها کجا می روید؟ قار، قیر، قار»  گفت: «می رویم دزد آب

دریاچه را پیدا کنیم.»  با تعجب پرسید: «مگر کسی می تواند آب دریاچه را بدزد؟ قار، قیر، قار»

 گفت: «خودم دیدم. رفتم شنا کنم دیدم حتی یک قطره آب هم توی دریاچه نیست.»  گفت:

«عجیبه، من تا نینم، باور نمی کنم. برویم ببینم چه بلایی سر آب دریاچه آمده!»

 پرواز کرد و حیوان‌ها هم به دنبالش راه افتادند تا بالاخره به دریاچه رسیدند.  با دیدن دریاچه

خندید و گفت: «دزد کجا بود؟ آب دریاچه یخ بسته، همین. قار، قیر، قار!»


پرسید: «یعنی چی یخ بسته؟!» گفت: «یعنی این که آب دریاچه سر جایش است اما شکلش

عوض شده، یعنی یخ بسته.» گفت: «چه خنده دار، ما فکر کردیم کسی آب دریاچه را دزدیده!»

گفت: «دل‌تان نمی‌خواهد کمی سرسره بازی کنید؟ وقتی من بچه بودم سرسره بازی را خیلی

دوست داشتم. حالا که بزرگ شده‌ام، اصلاً عوض نشده‌ام هر کی دوست دارد دنبالم بیاید.» روی

یخ‌های دریاچه رفت و شروع کرد به سر خوردن. و  و  و  و  هم، یکی یکی توی دریاچه

رفتند و مثل  سرسره بازی کردند. بعد از مدت کمی صدای خنده و شادی از روی دریاچه بلند شد:

«قار، قیر، قار!»

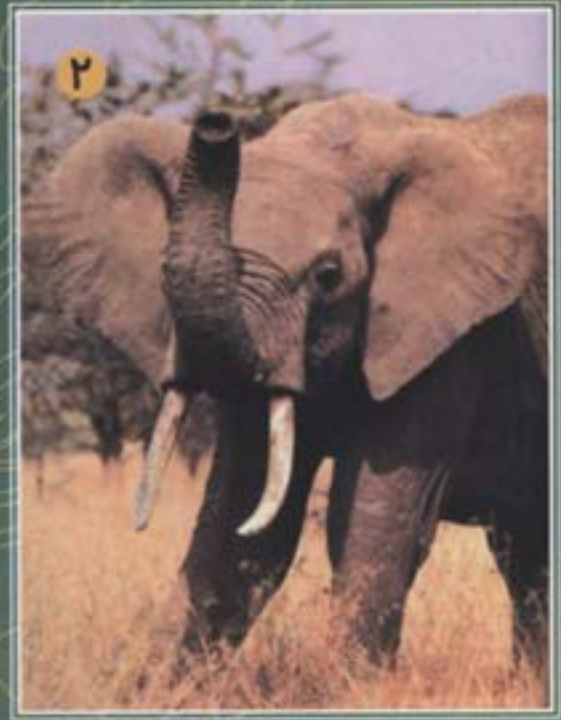
# قصه‌های جنگل



۱ | بچه فیل‌ها از مادر پرسیدند:  
«پس کی به چمن‌زار می‌رسیم؟»

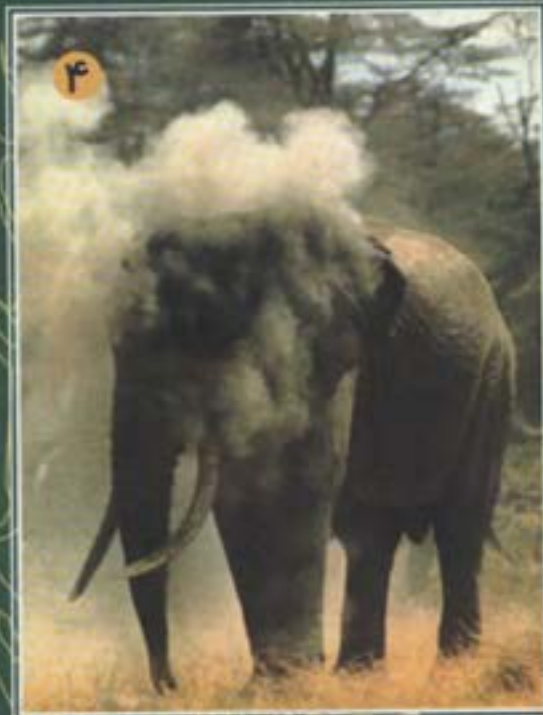


۳ | فیل کوچولو به خواهرش گفت: «بیا بازی کنیم.»

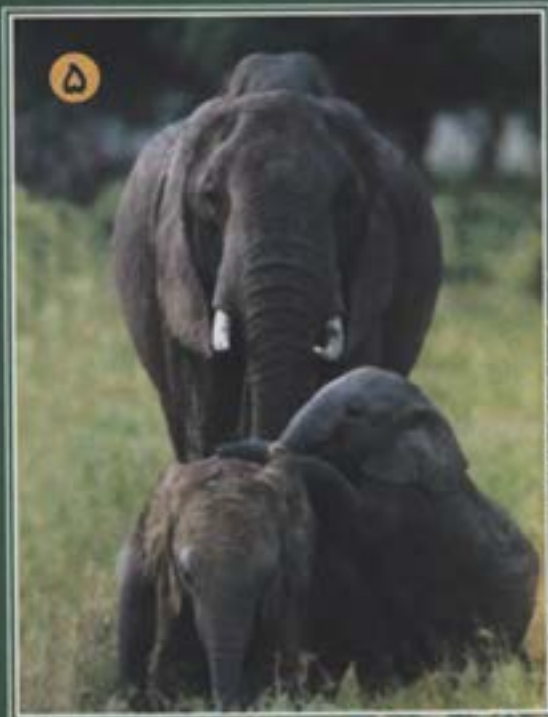


۲ | مادر جواب داد: «راه زیادی نمانده.  
چمن‌زار درست بالای رودخانه است.»

۴) وقتی بچه‌ها مشغول بازی شدند، آن قدر خاک بلند شد که مادر فقط صدای خنده‌شان را می‌شنید و نمی‌توانست خودشان را ببیند.



۵) بعد از مدتی، صدای آب رودخانه به گوش رسید. و بچه‌ها زیر پایشان، علف‌های نرم و سبز را احساس کردند.



۶) بازی با خاک، بچه‌فیل‌ها را حسابی کثیف کرده بود. برای همین هم مادر، هر دوی آن‌ها را در آب رودخانه شست.



۷) وقتی بچه‌فیل‌ها به چمن‌زار رسیدند، هم تمیز بودند و هم خیلی خیلی خوشحال!



# چک اچک اچک!

سرور کتبی

دست‌هایم را زیر چانه گذاشتم و گفتم:

«من قطره‌ی باران هستم. چک ... چک ... چک ...» و توی بغل مادرم نشستم.

خواهرم گفت: «من هم قطره‌ی باران هستم. چک ... چک ... چک ...»

و توی بغل مادر نشستم.

خواهر کوچکم گفت: «من هم قطره‌ی ریز باران هستم. چک ... چک ... چک ...»

و توی بغل مادر نشستم.

بغل مادر پر از قطره شد. مادر خندید و گفت:

«من حالا یک رودخانه هستم ... شر ... شر ... شر ...»

ما می‌گفتیم: «چک ... چک ... چک ...»

و مادر می‌گفت: «شر ... شر ... شر ...»



# قصه‌های پنج انگشت

مصطفی رحماندوست



پنج انگشت بودند که روی یک دست زندگی می‌کردند. یک روز...  
اولی گفت: «بهار شده.»  
دومی گفت: «عید آمده.»  
سومی گفت: «سفره‌ی هفت‌سین بیارین.»  
آخری گفت: «گل بکارین.»  
انگشت شست کوچک،  
گفت به همه: «عید شما مبارک.»



دست کودک را در دست بگیرید و در حال بازی با انگشتان او این شعر را بخوانید.





خردسالان

# دوست

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۱  
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۲۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶  
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.  
( قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور )  
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،  
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)  
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

تحصیلات :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره : تا شماره :

امضاء



قصه های پند



• نشانی فرستنده:

جای تمبر

نشانی گیرنده

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان



# کار دستی

## یک هدیه برای تو



- این شکل‌ها را از روی خط آبی قیچی کن.
- نقطه‌های هم رنگ را روی هم بگذار و
- با یک دکمه‌ی فشاری به هم وصل کن.
- آدمکی که ساخته‌ای، می‌تواند دست و پایش را تکان بدهد.



برای ساختن این کار دستی ۴ عدد دکمه فشاری لازم است. در بریدن و وصل کردن قطعات آن، کودک را یاری کنید.

